



www.rouzGar.com

## سبزه و عقیق و آینه نخستین نوروز پس از زلزله در بم

علی دیوسالار

از اولین دقایق پس از زلزله‌ی ویران‌گر و مرگ‌بار بم کمک‌های بی‌دریغ افراد شریف و دردمند برای یاری به آسیب‌دیدگان آغاز شد. سیل خروشان انسان و انسانیت به راه افتاد، سرازیر شد. از گوشه گوشه‌ی این سرزمین تا جای جای جهان، همه و همه دست به دست هم دادند تا از رنج انسان بکاهند. کودک و مرد و زن، پیر و جوان به پای خاستند. ما هم چون دیگران به راه افتادیم و توانستیم دو روز پس از زلزله در بم مستقر شویم. در میان خانه‌های آوار شده و خاک و بغض و اشک و فریاد به نیابت از سوی هم‌وطنان مان به هم‌دردی و همراهی با مردم بم پرداختیم. از شش صبح تا پاسی از نیمه‌شب گذشته، کوچه پس‌کوچه‌ها، خیابان‌ها، محله‌ها، نخل‌ستان‌ها، اردوگاه‌ها و روستاها را قدم به قدم طی می‌کردیم و به تسلا‌ی مردم می‌رفتیم. کاش می‌توانستیم تسلا دهیم. فاجعه چنان عمیق بود که خراش‌ها به سادگی از دل‌ها برداشته نمی‌شد. اما حضور آدمی در سخت‌ترین اوقات در بدترین شرایط تسلا‌یی هر چند اندک اما موثر است. ما را پذیرفتند، اشک‌شان و فریاد دل‌شان را با ما قسمت کردند. با هم اشک ریختیم، میان ویرانه‌ها رنج بردیم و بر این همه مرگ و درد و سیاهی و نامردمی شوریدیم. روزها گذشت، ما ماندیم و افزون شدیم. پس از یک ماه در یک نخلستان همسایه‌ی ارگ بم شدیم. ارگ بم با آن همه ویرانی به گواهی شکوه و ایستادگی و رنج ایران و ایرانی به جای و به پای مانده بود. در آن نخلستان مستقر شدیم و چادرها مان را بر پا کردیم. هر چادر را به کاری اختصاص دادیم. درمانگاه، کتاب‌خانه، مشاوره و مددکاری، مهدکودک، کلاس آموزش، صنایع دستی و خیاطی، آشپزخانه، محل استراحت و اقامت و انبار و واحد فنی. سرویس‌های بهداشتی، سایه‌بان و زمین بازی درست کردیم. سپس به یاری اهالی بم کار را در موقعیت جدید آغاز کردیم. هم‌کاران ما از روزهای اول به محله‌ها، به میان مردم، چادر به چادر می‌رفتند و کودکان آسیب‌دیده را می‌یافتند، با خود به کمپ می‌آوردند و به دیگر هم‌کاران می‌سپردند و دوباره می‌رفتند تا همراه کودکانی دیگر برگردند. آن کودکان از حاشیه‌ی شهر، از محله‌های محروم شهر

می آمدند. از سیدطاهرالدین، سیاه‌خانه و حافظ آباد. قبل از زلزله زندگی شان تکان‌های شدیدی خورده بود. ضعیف‌تر از آن بودند که تاب این همه ویرانی و مرگ را داشته باشند. فقر، بی‌کاری، اعتیاد، فساد، ظلم و بی‌عدالتی از آن پیش‌تر بر خانه‌هاشان سایه افکنده بود، حالا این همه همراه دیگر مصایب سایه‌اش را بر چادرهاشان افکنده بود.

کودکان بم شرایط دشواری داشتند. آن‌ها شاهد ویرانی خانه‌شان بودند. با چشمان خود از نزدیک ناظر زخمی و کشته شدن نزدیک‌ترین افراد خانواده در بدترین و دردآورترین شرایط بودند. خودشان هم زخمی شده بودند. ابوالفضل هنگام زلزله پنج سال داشت، او می‌گوید «یک دفعه خانه‌ی ما خراب شد. خودم افتادم زیر آهن‌ها، خواهرم کنارم بود. بابا و مامانم زیر آجر بودند. تلویزیون افتاد روی بابام، بابا و مامانم هر دو تا مردند، دایمی آمد و من و خواهرم را از زیر خاک بیرون آورد». علی دوست و هم‌سن ابوالفضل می‌گوید: «خانه‌ی مامان بزرگام کنار خانه‌ی ما بود، خانه‌اش خراب نشد. روی سر مامانم بلوک افتاد و مرد. روی سر داداشم تلویزیون افتاد، خانه‌ی ما خراب شد، بابام مرد، ولی هیچ‌طورش نبود». آن همه ویرانی از تصور او خارج است، محمدحسن می‌گوید «من خواب بودم، یک دفعه آجرها ریختند روی سرم، فکر کردم هیولا آمده، غول آمده، هیچ آدمی نبود. مامان و بابام مردند. من زیر خاک‌ها بودم، فقط ناخن‌ام از خاک بیرون بود، شوهر عمه من را بیرون آورد، موهای‌ام کنده شده بود». کودکان در مقیاسی وسیع‌تر شاهد مرگ و درد و رنج و ویرانی در میان جامعه بودند. آواره شده بودند، دیگر خانه نداشتند، خانواده نداشتند، در کوچه و خیابان و اردوگاه‌ها زیر چادر زندگی می‌کردند. ساده‌ترین نیازهاشان برآورده نمی‌شد. عدم امنیت و ترس و اضطراب تمام وجودشان را فرا گرفته بود. بهشت امن خود را از دست داده بودند. پس از آن تجربه‌های وحشتناک و آسیب‌زا، حساس و عُتق و گوشه‌گیر شدند. رفتارشان کند شد. حرف نمی‌زدند، گاهی فکر می‌کردم نفس هم نمی‌کشند. به کندی حرکت می‌کردند و آرام نظاره‌گر اطراف‌شان بودند. رفتارشان به سطحی پایین‌تر از سن‌شان تنزل پیدا کرده بود. در یکی از تست‌های انجام شده رفتار یک کودک پنج‌ساله به رفتار کودک سه‌و‌نیم‌ساله نزدیک بود. خجالتی و کم‌رو شده بودند. خوب نمی‌خوابیدند، کابوس می‌دیدند، از جایی می‌پریدند. روزهای بعد از زلزله، پس‌لرزه زیاد بود، حالا هم هست. کودکان با هر پس‌لرزه‌ی کوچک، هر جا که بودند آن تجربه‌ی تلخ را دوباره به‌خاطر می‌آوردند و حس می‌کردند و به‌عنوان یک خطر دایمی از آن در هراس بودند که ممکن است دیگر بار و دیگر بار تکرار شود. بعضی‌هاشان پرخاشگر شده بودند، خیال‌باف شده بودند. برخی از توانایی‌های‌شان از دست داده بودند. تمرکز نداشتند. از سوی دیگر در مراسم تدفین و سوگواری حضور داشتند و هر آن‌چه رخ داده بود را به عیان و تمام شاهد بودند و پایان کار را دیده بودند.

ما کارمان را با کودکان آغاز کردیم. فضایی مناسب و در خور، با توجه به کمبودها و شرایط آن روزهای بم فراهم کردیم. بچه‌ها در آن فضا از پیرامون‌شان، از آن همه درد و رنج‌ها می‌شدند و به دنیای کودکانه‌شان برمی‌گشتند. سعی کردیم با محبت و توجه و مراقبت و آموزش به آن‌ها کمک کنیم تا آن وقایع و روزهای تلخ را پشت سر بگذارند و اندکی آرام شوند. بعد از مدتی ورود به آن نخلستان به رویاهاشان بدل شده بود. آن‌جا دنیایی شد که با ورود به آن شادی و رهایی را می‌یافتند. جایی که همه خاکی بودند، ساده بودند، رفیق بودند. کوچک و بزرگ همه با هم بازی می‌کردند، با هم یاد می‌گرفتند، با هم دعوا می‌کردند، با هم غذا می‌خوردند و رنج‌شان را با هم قسمت می‌کردند.

هشتاد و چهار روز کار و زندگی در هم تنیده ادامه یافت تا به نوروز هشتاد و سه رسیدیم. سال تلخی پشت سر و روزی

نو در انتظار بود. از چند روز مانده به عید مردم می‌گفتند که هنگام تحویل سال و روز عید با سفره‌ی هفت‌سین به گورستان شهر می‌روند تا کنار عزیزان از دست رفته باشند. این سنت از آن سال تا امسال برجای مانده است. مردم بم هر سال دو نوبت، یکی در سال روز زلزله با میوه و گل و شیرینی و دیگری در روز اول نوروز با سفره‌ی هفت‌سین و گل و میوه و شیرینی به گورستان می‌روند.

از اولین لحظات پس از زلزله سوگواری آغاز شده بود. مردم اوقات زیادی را در گورستان می‌گذراندند، مراسم دعا و پُرسه می‌گذاشتند، گریه می‌کردند، ضجه می‌زدند و در آغوش هم فریادزنان آرام می‌گرفتند. به هم تسلا می‌دادند. این شیوه‌ی بزرگ‌ترها بود. کودکان کنار آنان به بهت و حیرت صحنه را نظاره می‌کردند. بزرگ‌ترها با نغمه‌سرایبی با اشک و ضجه خود را آرام می‌کردند اما کودکان چه‌گونه آرام می‌شدند. حضور کودکان در مراسم تدفین و سوگواری لازم و ضروری بود اما پس از به سوگ نشستن به کمک برای بهبودی آن تجربه‌های تلخ نیاز داشتند.

به اتفاق دوستان و هم‌کاران تصمیم گرفتیم تا با بچه‌ها در کمپ، مراسم نوروز را برگزار کنیم. شنبه بود. به کمک بچه‌ها مقدمات را آماده کردیم، زیر سایه بان را آب و جارو کردیم، کف پوش‌های پلاستیکی را پهن کردیم و صندلی‌ها را چیدیم. آن موقع در شهر مغازه‌بی نبود، بازار نبود و نمی‌شد وسایل مورد نیاز را از بم تهیه کرد. دوست عزیز از تهران سفره‌ی ترمه و شمعدان و سماق و سنجد و سمنو را همراه با آینه‌بی با قاب گل و مرغ فرستاد. آن آینه هنوز هم چون خاطره‌ی عزیز از آن روز و روزگار به یادگار مانده است. دو عدد تخت چوبی داشتیم. آن‌ها را آوردیم، و روی‌شان قالیچه پهن کردیم و سفره‌ی هفت‌سین را چیدیم و به اتفاق منتظر لحظه‌ی تحویل سال شدیم. چند نفر از دوستان و هم‌کاران ایرانی و غیرایرانی ما از دیگر گروه‌ها هم آمده بودند. سرانجام ساعت ده و هژده دقیقه‌ی صبح، سال تحویل شد. هم‌زمان یکی از دوستان که به هیات حاجی فیروز درآمده بود با دایره، پای کوبان از یکی از چادرها بیرون آمد و دوست دیگر با اُرگ شروع به نواختن موسیقی کرد. شادی آغاز شد. حاجی فیروز گرم کارش شد. فضا شاد و شادتر می‌شد. یکی از پسر بچه‌ها آمد و با حاجی فیروز همراه شد. دیگر بچه‌ها به غوغا برخاستند. یکی یکی به میان آمدند و صحنه را از آن خود کردند. حاجی فیروز میان بچه‌ها بود و با هم پای کوبی می‌کردند. دخترها و پسرها فارغ از ظلمت جهان، شوری به پا کردند که تا امروز شررهای آن به جای مانده است. حاجی فیروز سراغ بچه‌هایی رفت که در حاشیه مانده بودند و به شیوه‌ی خود آن‌ها را به میان می‌آورد. در همین اوضاع یکی از بچه‌ها به سراغ یکی از دوستان ما رفت و گفت که تو هم باید بیایی برقصی. او امتناع کرد و گفت که نمی‌شود، جشن مال بچه‌هاست. در همین گیرودار بود که بقیه‌ی بچه‌ها متوجه شدند و به ناگهان همگی به سوی او رفتند و یک‌صدا با خنده و شادی گفتند که تو هم باید برقصی. او هم به میان رفت و شادی افزون‌تر شد. از آن پس هر چند دقیقه یک‌بار بچه‌ها با هم نام یکی از بزرگ‌ترها را صدا می‌کردند که «... باید برقصه». دیگر چاره‌یی نبود، با میل یا کشمکش باید به آن‌ها ملحق می‌شدی. هیچ راهی برای امتناع وجود نداشت. شادی و شور آن‌ها بدل به نیرویی شده بود که همگان را به ستایش و همراهی برانگیخت. حسین، کارگری که از زرنده برای کار پیش ما آمده بود، تصمیم به فرار گرفت. به میان نخلستان‌ها دوید، بچه‌ها به دنبال او رفتند و پس از چندی او را کشان کشان آوردند. کمی تقلا کرد، اما چاره‌یی نبود. قانون را کودکان تعیین می‌کردند، کسی بالای دست آن‌ها نبود. هیچ کس نمی‌توانست به یاری حسین برود. سرانجام پذیرفت. کلاهی به سر گذاشت و دستمالی به دست گرفت؛ سرخوشانه فرارش را جبران کرد و همه را به وجد آورد. در

پایان از او خواستند که دوباره آغاز کند. صمیمانه پذیرفت و دیگر بار کودکان را شاد و شادمان کرد. من هم به بی نصیب نماندم، آمدم، دست‌ها را گشودم و به قول بچه‌ها کمی پارچه متر کردم. به شادی دست‌افشانی و پای کوبی گرم بودیم. چند نفر از خانواده‌ها هم آمده بودند. آن‌ها نشسته بودند و با لبخند همراهی می‌کردند. شادی هر دم از افزون‌تر می‌شد که یک‌باره صدایی گفت: «فردریک باید برقصه». فردریک از دوستان فرانسوی ما بود که هفته‌ی یکی دوبار به کمپ ما می‌آمد و جویای حال و احوال ما و بچه‌ها بود. فردریک فرصت هیچ کاری پیدا نکرد. تا به خود بجنبند بچه‌ها او را دوره کردند بودند و می‌کشیدند. پای فردریک هم به ماجرا کشیده شد. او به شیوه‌ی خود با بچه‌ها همراهی کرد و شریک شادی آن‌ها شد. پس از او دوستان دیگر غیر ایرانی هم آمدند و با بچه‌ها همراه شدند.

کودکان شعر و ترانه می‌خواندند. «جان مریم» را یک صدا نغمه سرمی دادند و سر از پا نمی‌شناختند. در آن هلهله تماس تلفنی با دوستان مان در تهران برقرار شد. صدا به صدا نمی‌رسید. یاران از مقابل «شمالی‌ترین دیوار رو به کوه» با ما صحبت می‌کردند. آنان سفره‌ی هفت‌سین را مقابل آن حصار سرد روی سنگفرش خیابان گشوده بودند. رفته بودند تا آزادی و آزادگی پای در زنجیر را پاس بدارند. بُغضی پنهان و آشکار رخ نموده بود، «نوروزتان مبارک، کاش این جا و آن جا کنار هم بودیم»، کلام به آخر نرسید. غوغا ادامه داشت. لرزان با چشمانی شرربار دست در دست کودکان پای می‌کوبیدیم. شور آن روز بی‌مانند بود. آن روز کودکان بم از حق‌شان برای شاد بودن دفاع کردند و نشان دادند که قادرند جهان را شاد و آباد کنند. دریافتند که می‌توان فاصله‌ها را برداشت، می‌توان شادی و آزادی آفرید. جای خیلی‌ها آن روز خالی بود. جای همه‌ی آن‌هایی که کم و یا زیاد اما بی‌دریغ کمک کرده بودند اما نتوانستند در بم حضور یابند، جای دوستانی که از اولین دقایق در کنار ما بودند، آن‌ها که بعدها آمدند، آمدند و رفتند اما عید را کنارشان نبودیم، **جای علی صدقاتی، فریبرز رییس‌دانا و ناصر زرافشان خالی بود.** جای همه خالی بود. کاش می‌شد شادی آن روز را با همه قسمت کرد. از شادی آن روز شادم اما از حسرت نبودن آن‌ها که در روزگار سخت و تلخ مردم بم یار و یاور آنان بودند اما دیده نشدند یا نخواستند که دیده شوند، گریزی ندارم.

از آن روز شادی را چون یکی از جوه باشکوه آدمی دریافتم. دریافتم که جشن و شادی آمیخته با فرهنگ مردمی می‌تواند انسان‌ها را بدون در نظر گرفتن سن و جنس و نژاد و مذهب و ملیت کنار هم قرار دهد و بدل به نیرویی کارساز و زاینده شود. «خنده و جشن‌های مردمی گستاخ، ابداع را برمی‌انگیزد، به رهایی از دیدگاه مسلط در باب جهان، به رهایی از همه‌ی رسوم، حقایق جاری، تمام چیزهای مبتذل، عادی و پذیرفته‌ی همگان یاری می‌رساند. در برابر فرهنگ رسمی و جزمی و سوگ و جدیت خشک قرار می‌گیرد و سرانجام امکان می‌دهد که نگاهی تازه به جهان بیفکنیم و دریابیم هر آن‌چه وجود دارد تا چه حد نسبی است و یک نظم جهانی سراپا متفاوت امکان‌پذیر است.»<sup>۱</sup>

آن شور و غوغا چند ساعتی ادامه یافت، آرام آرام کم شد و با خوردن شیرینی و میوه و نهار به پایان رسید. حالا دیگر وقت رفتن بود. وقت رفتن کنار عزیزان از دست رفته‌ی غنوده در گورستان بم. آن جا روی هر گور، روی گورهای جمعی سفره‌ی هفت‌سین پهن بود. سی هزار، چهل هزار، پنجاه هزار، نمی‌دانم، تعداد سفره‌های هفت‌سین را نمی‌دانم. میوه و گل و شیرینی روی گورها بود. آن جا اما از شادی خبری نبود، حسرت بود و فریاد بود و ضجه. التماس بود و تمنا. دست‌ها به آسمان بلند بود و چشم‌ها خون‌بار. بچه‌ها اما میان آن همه تلخی و غم، شیرینی می‌خوردند و بازی می‌کردند.

غروب غمگینی بود. محشر درد و غم برپا شده بود. هوا آرام آرام تاریک می شد و شعله های شمع گورستان را روشن می کردند. حالا روی هر گور یک شمع روشن شعله می افکند. شمع ها هم آرام آرام فسر دند و گورستان بم تاریک شد، سیاه شد. اما روزگار به پایان نرسید. در تاریکی هوا در نخلستان دیگر بچه ها کنار ما نبودند. آتشی برپا کردیم و دور هم جمع شدیم. دوستانه و رفیقانه شعر خواندیم و گپ زدیم. از حسرت ها و آرزو هامان گفتیم. روزهای سختی را کنار هم پشت سر گذاشته بودیم. با چشمانی سرشار از شوق و امید به هم چشم دوختیم و هم بستگی را ارج نهادیم. شعله های دل یاران، برق چشمان شان و نور امیدشان، شعله های آتش را جلا می داد. آن شب ادامه ی آن روز بود. ادامه ی روزگار بود. شادی و درد توامان بود. رنج و لبخند هم زاد بود و باشکوه بود. آن روز و آن شب تجربه یی یگانه از زیستن در این سرزمین بود. تجربه یی که با تلخ و شیرین اش گامی به پیش بود و کنار شب ها و روزهای دیگر آن ایام، چشم اندازی را به تصویر کشید که در فردا روز این سرزمین از تیرگی ها می کاهد. حالا اندک سالی از آن روز گذشته است. سالی دیگر را پیش رو داریم و اینک به رغم امیدهایی که به یاس بدل شد، دوستی هایی که به غریبگی خو گرفت و شعله هایی که به سردی گرایید، به پشتوانه ی آن چه گذشت در حال و آینده گام برمی داریم. دوباره آغاز می کنیم. در گوشه گوشه ی این سرزمین، یکدیگر را می یابیم، به هم چشم می دوزیم، گوش به نغمه های آشنا می دهیم و در جست و جو هستیم؛ در جست و جوی انسان، در جست و جوی انسانیت، در جست و جوی حرمت آدمی و در جست و جوی شادی و آزادی و برابری.

---

## پی نوشت

— این مقاله پیش تر در ماهنامه ی *نقدنو*، سال سوم، شماره ی ۱۷، اسفند ۸۵ و فروردین ۸۶ چاپ شده است.

۱. *سودای مکالمه، خنده، آزادی*، میخائیل باختین، ترجمه ی محمدجعفر پوینده، نشر چشمه، ۱۳۸۰.